

نویسنده: ریحانه مرادقلی

نام اثر: سرنوشت بی رحم

کتابخانه مجازی نودهشتیا

www.98iia.com





سرنوشت بی رحم
ریحانہ مرادقلی



www.98iia.com
طراح: مہتاب موذنی

سرنوشت بی رحم

به نام خدا

نویسنده: ریحانه مرادقلی

نام اثر: سرنوشت بی رحم

سرنوشت از قبل نوشته شده است اما افسارش در دستان ماست.

این روزها لباس هایش خلاصه شده بود در سه رنگ مشکی، سورمه ای و کرم و جالب تر از همه هم خوانی لباس هایش با ریحانه ای بود که به تازگی تمام فکر و ذهنش درگیر او بود. شاید حتی فکرش را هم نمی کرد که زیباترین دختر کلاسشان که خودش خوب می دانست کم خاطر خواه ندارد، روزی این چنین عاشق و دلباخته شود.

گرچه آن دو هیچگاه با هم دیگر از عشق نگفته اند؛ هیچ گاه نشده است که فعل و انفعالاتشان از شما و جمع بستن به محدوده ی صمیمیت و خودمانی شدن تجاوز کند، اما این حس بینشان انکار ناپذیر بود. حسی ملموس و آرام که کم کم درون جانشان رسوخ و جا خوش کرده بود.

عشق شان هرگز شبیه عشق های این زمانه که بوی هوس می دهد نبود. چه کسی می توانست نام آن نگاه های زیر زیرکی محمد یا نگاه های پر شرم و حیای ریحانه را هوس بگذارد؟

- درس رو گوش کنید خانما!

داستان کوتاه سرنوشت بی رحم

ریحانه با صدای استاد که خطاب به او و هانیه کرده بود، سرش را بالا آورد و دوباره با محمد چشم در چشم شد.

خنده اش گرفته بود از حرکات محمد. مثلاً می خواست با ردیف پشت سرش حرف بزند اما نگاهش زوم ریحانه بود. این لبخند پهن را که ناشی از ذوق و اشتیاق توجه معشوق بود را نمی دانست چگونه جمع کند و همین باعث می شد تا قهقهه بزند و استاد به جانش تشر بزند تا کمی حواسش را جمع درس کند. اما انگار روح بازیگوش ریحانه خیال آرام و قرار گرفتن را نداشت و هم چنان به کله شقی اش ادامه می داد.

نمی دانست که چرا امروز تا به این حد سبک سر شده و نگاهش به سمت ردیف پسرها سر می خورد. کلاس تمام شد اما ریحانه چیزی از آن جلسه نفهمید.

گویی در میان ابرها پرواز می کرد و هیچ کس نمی توانست جلو دارش شود. حتی آن خانم فالگیری که گفته بود در فالت هیچ گونه ازدواجی با محمد نامی نداری.

گوشه ای از اتاقش کز کرده بود و نگاهش به صفحه ی گوشی اش خیره مانده بود. گویی منتظر خبری از جانب معشوق بود، اما فکر به این که الان چند روز است که خبری از محمد نیست، مثل خوره در جانش افتاده بود و عذابش می داد.

مطلب پیشنهادی

داستان کوتاه محبت در زندگی

روزها می گذشت و ریحانه هر روز بی رمق تر از قبل پا درون دانشگاهی می گذاشت که یک روز مامن گاه عشق پاکش بود و حال دیگر از آن نگاه های عاشقانه خبری نبود. حتی اگر محمد به ریحانه نگاهی هم می انداخت در نگاهش چیزی جز عصبانیت و افسوس نبود. در سلف دانشگاه در کنار دوستانش نشسته بود که با حرف زهرا هول شد و غذا در گلویش پرید.

– ریحانه می دونستی رضایی پشت سرت چه حرفایی زده؟

دیگر گوش های ریحانه صدای زهرا را نمی شنید و حال دلیل آن بی اعتنایی های محمد را درک می کرد. بغض بدی در گلویش چنگ می انداخت و نفسش را تنگ کرده بود ولی توان گریه کردن را هم نداشت.

فکرش را هم نمی کرد که رضایی که روزی ادعای عاشقی می کرد، این چنین آبروی ریحانه را با یک مشت حرف های بی سر و ته از بین ببرد. دلش می خواست برای محمد توضیح بدهد و بگوید که دروغ است.

دلش را به دریا زد و جلوی راه محمد را گرفت. دیگر صبر جایز نبود، باید از احساسش به او می گفت. نباید می گذاشت که چیزی باعث جدایی شان شود.

گفت و گفت؛ آن قدر حرف زد که کامش خشک شد و محمد هم فقط نظاره گر بود. سخنانش تمام شد منتظر به چهره ی محبوبش چشم دوخته بود که احساس کرد با حرفی که شنید، یک پارچ آب یخ بر سرش خالی شده است.

– خانم رستگار من از اولش هم شما رو فقط به چشم یک همکلاسی می دیدم نه چیز دیگه ای و اگه رفتار من باعث سوتفاهم شده، من معذرت می خوام. روزتون خوش.

از جلوی چشم های ریحانه محو شد. با خودش تکرار کرد: «من به چشم خویشتن دیدم که جانم می رود»

اما در واقع این گونه نبود محمد خودش هم نمی دانست که این حرف ها چگونه از دهانش خارج شده است. برای همین بازگشت اما ریحانه را ندید.

روزها می گذشت و خبری از ریحانه نبود. حتی موبایلش را هم خاموش کرده بود و کسی خبری از او نداشت. حدود دو هفته بعد خبری در دانشگاه پیچید که همه را شوکه کرد. ریحانه بازگشته بود اما...

کارش شب و روز گریه شده بود و نمی توانست جواب قلب نا آرامش را بدهد. از طرفی خوشحال بود زیرا از بیماری که سالها درگیرش بود و کسی از آن خبر نداشت و می ترسید که روزی عوارضش گریبان گیرش شود، خبردار بود و می دانست که این بیماری روانی که دارد یک روز کار دستش می دهد.

مطلب پیشنهادی

داستان کوتاه دیار عشق اندروید، pdf، ایفون

حتی همین حالا هم متوجه شده بود که احساسات متضاد سراغش می آید و از محمدی که تا به این اندازه دوستش دارد نیز متنفر می شود. هیچ کس جز خودش نمی دانست که همه ی اینها بهانه های بیهوده ای است که برای خودش می آورد تا از محمد دل بکند و دلیلی عاقلانه برای تصمیم احمقانه ای که به تازگی گرفته بود برای خودش بیاورد.

عزمش را جزم کرد و تصمیم گرفت که به خواستگاری پسر دایی اش جواب مثبت بدهد. دیوانه شده بود و می خواست با این کار به گونه ای غرور جریحه دار شده اش را ترمیم کند. او که نمی دانست محمد بعد از آن حرفها چقدر پشیمان شده و دنبال فرصتی برای جبران بوده است.

ریحانه خودش هم می دانست که کورکورانه تصمیم می گیرد، اما تنها راه چاره ی رو به رویش را ازدواج می دید. و با خودش این گونه فکر می کرد که حالا که به عشق خودش نرسید، حداقل خواسته ی قلبی خانواده اش را اجرا کند.

مراسم نامزدی اش زودتر از آن چه فکرش را می کرد برگزار شد. خوشحال نبود، ناراحت نبود، هیچ حسی نداشت. ریحانه ای که روزی همه از دستش کلافه بودند، حالا این گونه در لاک خود فرو رفته بود و خانواده اش این سکوت را نشانه ی سر به راه شدنش می دانستند، اما غافل از دردی بودند که ریحانه متحمل می شود.

ریحانه در سر سفره ی عقد فقط به یک چیز فکر می کرد و آن هم این بود که هیچ گاه در زندگی اش هیچ تصمیمی نگرفته و همیشه خواسته های پدر و مادرش را بر خواسته ی قلبی خود ارجح دانسته است.

-آیا وکیلیم؟

مطلب پیشنهادی

داستان کوتاه سین مثل نرگس

بله را گفت. اما بدون آن که دلش رضا باشد، بدون این که ذره ای کامش شیرین شود حتی با وجود آن انگشت غرق در عسل همسرش که در دهانش قرار گرفت. تشریفات مراسم عقد که شامل همین کارها می شد را انجام دادند و ریحانه خسته تر از آن بود که بخواهد بر روی صندلی بنشیند و حرکات مزون و نامزون فامیل الکی خوش را ببیند. برای همین به اتاقش پناه برد.

وسایلیش را آماده کرد تا فردا به دانشگاه برود. در اتاقش را قفل و لامپ ها را خاموش کرده بود تا کسی مزاحم خلوتش نشود. به دستانش نگاهی انداخت و لب زد: یعنی چه چیزایی در انتظارمه؟

ناگهان بغضش ترکیب و سیل اشک بر روی گونه هایش همانند شلاق عمل می کرد. آن قدر گریه کرد تا خوابش برد.

ریحانه بازگشته بود اما حلقه به دست و با کارتن شیرینی بازگشته بود. در نگاهش هیچ چیز نبود، انگار مرده ای متحرک بر روی زمین گام بر می دارد و در حال نقش آفرینی در این نمایش است. کارتن را جلوی چشم های متعجب محمد گرفت و با صدای ضعیفی گفت: بفرمایید.

چه کسی می دانست آن لحظه به آن دو چه می گذرد؟

و سرنوشت چه بی رحم می شود، همان زمان که نمی خواهد دو عاشق را در کنار هم ببیند.

#ریحانه_مرادقلی

#سرنوشت_بی_رحم

گرافیست:مهتاب موذنی

(جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98iia.com مراجعه نمایید)